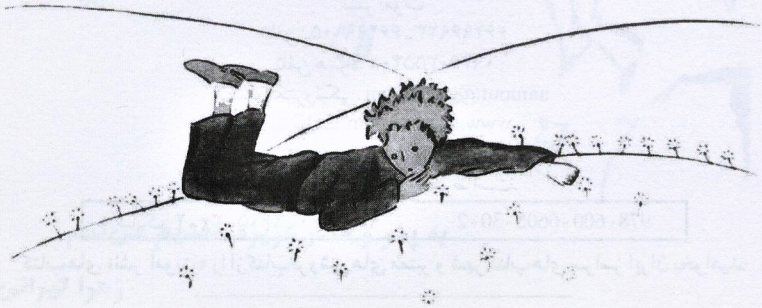




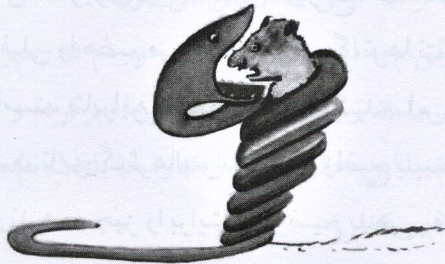
شازده کوچولو

آنتوان دوست اگزوپری

مترجم: زهرا تیرانی

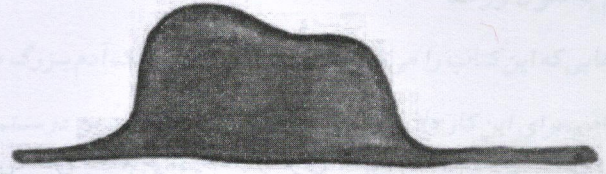


وقتی شش سالم بود، یک بار توی کتابی به نام «قصه‌های واقعی طبیعت» که درباره جنگلی دورافتاده بود، عکس جالبی دیدم؛ عکسی که در آن مار بوایی را در حال قورت دادن حیوانی نشان می‌داد. در شکل زیر نسخه‌ای از آن تصویر را می‌توانید ببینید.

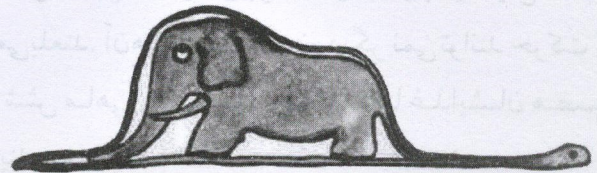


آن‌جا نوشته بود: «مارهای بوا شکارشان را بدون این که بجوند، درسته می‌بلعند. آن‌ها بعد از بلعیدن، دیگر نمی‌توانند حرکت کنند و مدت شش ماهی را که طول می‌کشد تا غذایشان هضم شود، می‌خوابند.»

آن وقت درباره ماجراهای جنگل خیلی فکر کردم. بعد از چند بار تمرین، موفق شدم با مداد رنگی، اولین نقاشی‌ام را بکشم. نقاشی شماره ۱ من این شکلی بود:



شاهکارم را به بزرگ‌ترها نشان دادم و ازشان پرسیدم که آیا نقاشی‌ام آن‌ها را می‌ترساند یا نه؟ ولی آن‌ها در جوابم گفتند: «ترس؟ چرا کسی باید از یه کلاه بترسه؟» اما نقاشی من تصویری از کلاه نبود. در واقع، آن تصویری از مار بوا بود که داشت فیلی را هضم می‌کرد. چون بزرگ‌ترها نتوانستند بفهمند که آن مار بوا است، بنابراین نقاشی دیگری کشیدم. این بار توی شکم مار بوا را کشیدم، تا بزرگ‌ترها بتوانند آن را واضح ببینند. بزرگ‌ترها همیشه نیاز دارند همه چیز را برایشان توضیح بدهی. نقاشی شماره ۲ من شبیه تصویر زیر بود:



در آن موقع بزرگ‌ترها با نصیحت می‌خواستند که از کشیدن تو و بیرون شکم مار بوا دست بکشم و در عوض وقتم را صرف یادگیری جغرافیا، تاریخ، حساب و دستور زبان کنم. برای همین در شش سالگی کار خوبی مثل نقاشی را رها کردم. به دلیل شکستم در نقاشی شماره یک و دو، دل‌سرد شده بودم. بزرگ‌ترها هیچ وقت خودشان به تنهایی از چیزی سر در نمی‌آورند و برای بچه‌ها هم خسته‌کننده است که همیشه خدا هر چیزی را برایشان توضیح بدهند؛ برای همین، رفتم دنبال کار دیگری و این طوری شد که خلبانی یاد گرفتم. تقریباً روی آسمان همه جای دنیا پرواز کرده‌ام؛ جغرافیا واقعاً خیلی به کارم آمد. با یک نگاه می‌توانم چین را از آریزونا تشخیص بدهم. اگر کسی توی شب گم شود، جغرافیا خیلی به دردش می‌خورد.

در طول زندگی‌ام به آدم‌های زیادی برخوردم که چیزهای مهم را جدی می‌گرفتند. مدت زیادی را با بزرگ‌ترها سر کرده و آن‌ها را کاملاً از نزدیک دیده‌ام، با این حال بودن در کنارشان باعث نشده که نظرم نسبت به آن‌ها تغییر کند.

هر وقت به یکی از بزرگ‌ترها برمی‌خوردم که به نظرم سرش به تنش می‌ارزید، با نشان دادن نقاشی شماره «یک» ام که تمام مدت نگاهش داشته‌ام، امتحانش می‌کردم. می‌خواستم بدانم آیا او واقعاً چیزی سرش می‌شود یا نه. اما چه زن، چه مرد، همیشه می‌گفتند: «این کلاهه». بعد از آن، هیچ وقت درباره مار بوا یا حتی جنگل دورافتاده یا ستاره‌ها با آن